



# باغ مهربانی



عزیزالله نهفته

تصویرگران: مریم طهور، پدram مرتضی طهور

به نام آگاهی



# باغ مهربانی



عزیز الله نهفته

بنگاه نشر کجواو



کابل ۱۴۰۲

# باغ مهربانی

عزیزالله نهفته

ویراستار: غلامرضا ابراهیمی | تصویرگران: مریم طهور، پدram مرتضی طهور

صفحه آرایی: حمید دلبان

ناشر: گهواره | نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲ | شماره‌ی مسلسل: ۱۷۰/۹۳

شابک: ۹۷۸-۱-۳۰۴-۶۳۷۰۶-۲-۲ | ISBN: 978-1-304-63706-2

حق چاپ برای گهواره محفوظ است.

صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی مرکزی، صندوق شماره ۳۹-۰۴۳

نشانی: سرک یازدهم تایمینی، خانه‌ی شماره ۸۵۸، ناحیه‌ی چهارم، کابل، افغانستان

وبسایت: [www.gahwara.org](http://www.gahwara.org) | ایمیل: [info@gahwara.org](mailto:info@gahwara.org)

فیسبوک: [fb.com/gahwaraGroup](https://fb.com/gahwaraGroup) | انستاگرام: [@gahwara\\_original\\_page](https://@gahwara_original_page)





# گهواره

## ھیأت دیران:


آرزو آریاپور، ذبیح حیدری، ذبیح مهدی، فرشته مهدی،  
محمد حسن تولقین، مهدی نایاب، میوند رفیع، نوید صدیقی

سردبیر: نوید صدیقی | ناظر کیفی: مهدی نایاب

مجموعه‌ی داستان‌های امروز

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱/۷۰/۹۳



گروه‌های یسنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول  
گروه ب: صنف‌های دوم و سوم  
گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم  
گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم  
گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم



[www.gahwara.org](http://www.gahwara.org)



## سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک‌ی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان‌مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری‌مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره



در زمان‌های قدیم، باغی بود که در آن شکار ممنوع بود. یعنی در آن باغ هیچ حیوانی حق نداشت حیوانی دیگر را شکار کند. به خاطر همین، آن باغ، «باغ مهربانی» نام داشت. باغ مهربانی در دامنه‌ی تپه‌ای سرسبز قرار داشت و جوی آبی نیز از میان آن می‌گذشت.



پایین‌تر از باغ، ویرانه‌های یک شهر قدیمی بود. درون آن ویرانه‌ها، حیوانات موزی و بدی زندگی می‌کردند که جز کشتن و خوردن دیگر حیوانات، کار دیگری نداشتند. آن‌ها همیشه منتظر بودند که حیوانات باغ مهربانی اشتباهی از آن‌جا بیرون بیایند و لقمه‌ی چرب آن‌ها شوند.

در باغ مهربانی حیوانات کوچک و بزرگ و پرنده‌های گوناگون در خوشی و آرامی زندگی می‌کردند.  
خرگوش‌ها با گوش‌های بزرگ و دست‌های کوتاه‌تر از پا، بعد از خوردن علف، بدون ترس از گرگ یا سگی  
روی سبزه‌ها استراحت می‌کردند.





مرغابی‌ها با آن بدن کشیده و پاهای کوتاه، بیشتر وقت در برکه‌ی کوچکی شنا می‌کردند و می‌دانستند که هیچ تفنگ شکاری‌ای به طرف آن‌ها نشانه نمی‌رود و هیچ سگ و عقابی نیز به آن‌ها حمله نخواهد کرد. از همه آسوده‌تر، آهوئی بود که روی بدنش نقاشی داشت. نقاشی‌های رنگارنگ و زیبا که هر روز تغییر می‌کرد.





زاغ کوچکی نیز در آن باغ زندگی می‌کرد. او زیبا و خوش صدا بود. بلی! در زمان‌های قدیم، زاغ‌ها زیبا و خوش صدا بودند. آن‌ها پرهای رنگارنگ و صدای خوشی داشتند. زاغ کوچک قصه‌ی ما، روی بلندترین شاخه‌ی یک درخت زیتون لانه داشت. صبح‌ها همین‌که خورشید طلوع می‌کرد، زاغک چشمانش را باز می‌کرد و بال‌های زیبایش را که پرهای رنگارنگی داشت، در هوا تکان می‌داد. با تکان دادن بال‌هایش، رنگ‌های زیبا در تمام باغ پراکنده می‌شد و گل‌ها و شکوفه‌ها از آن رنگ می‌گرفتند و می‌شکفتند.



آن‌گاه زاغک گلپیش را صاف کرده و شروع می‌کرد به آوازخواندن. او صدای زیبا و گرمی داشت. بیشتر پرنده‌ها برای برقراری ارتباط با هم‌نوعان‌شان، آواز می‌خوانند؛ اما زاغ کوچک دوست داشت بی‌دلیل آواز بخواند. وقتی او آواز می‌خواند، تمام پرنده‌ها و حیوانات باغ و اطراف آن، از خواب بیدار می‌شدند. آن‌گاه می‌دانستند که یک روز خوبِ دیگر را پیش رو دارند.



در میان حیوانات باغ، یک چوچه سنجاب دُم دراز نیز بود که در تنه‌ی یک درخت بزرگ لانه ساخته بود. او هنوز کوچک بود و با راه و رسم زندگی زیاد آشنا نبود. از طالع بد، پدر و مادر نیز نداشت. صبح‌ها وقتی زاغ کوچک آواز می‌خواند، او بیدار می‌شد. چشمانش را باز می‌کرد، به اطرافش می‌دید و آهسته سرش را از لانه بیرون می‌آورد. چون لانه‌ی او روبه‌روی لانه‌ی زاغ بود، خودش را دوست زاغ تصور می‌کرد.






سنباب نمی دانست که صبح زود نباید سراغ کسی برود. از همین رو، صبح ها همین که با صدای زاغک از خواب بیدار می شد، سرش را از لانه بیرون می کرد، نفس عمیقی می کشید و به اطرافش می دید. از سبزی و زیبایی باغ و گل های زیبایی که در اطرافش در حال شکفتن بودند، لذت می برد و با خرسندی از لانه اش بیرون می پرید.



بلوط یا چهارمغزی را در زیر لانه اش پیدا می کرد و سریع می جوید و به طرف درخت زیتون می رفت. با سرعت از تنه ی درخت، با دست ها و پاها ی چالاکش بالا می رفت و آرام و بی خبر، خودش را عقب زاغک می رساند.



وقتی نزدیک زاغک می‌رسید، شروع می‌کرد به آوازخواندن. سنجاب می‌دانست که صدای خوبی ندارد، اما خیلی دوست داشت آواز بخواند. این کار او زاغک را خشمگین می‌کرد؛ چون پرنده‌ها و حیوانات، از شنیدن آواز سنجاب لذت نمی‌بردند و پراکنده می‌شدند.

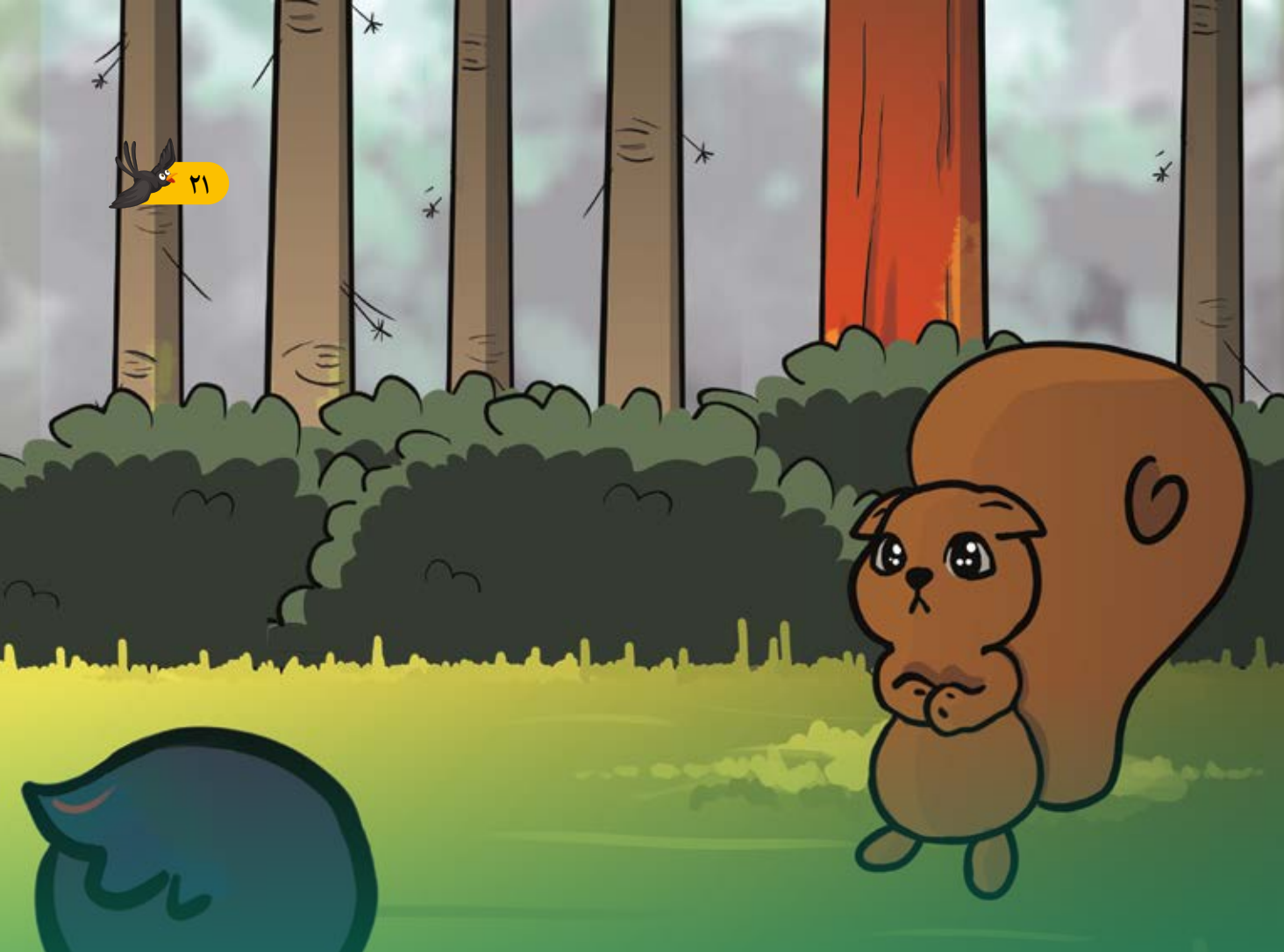




یک روز که زاغک مشغول آوازخواندن بود، مثل همیشه سنجاب سر رسید و شروع کرد به آوازخواندن. صدای سنجاب آن قدر بد بود که زاغک نتوانست دیگر آواز بخواند. پرنده‌ها و حیوانات باغ مهربانی وقتی دیدند زاغک خاموش شده است، هر یک راهی را گرفتند و رفتند.



وقتی زاغک دید هیچ کسی نیست که برایش آواز بخواند، خیلی ناراحت شد. به سنجابک که همپنان بد و زشت آواز می خواند، گفت: «سنجابک! تو که صدایت بد است، چرا آواز می خوانی؟»



بعد که دید، سنجابک آرام و ساکت دنبالش می‌آید، سرش فریاد زد: «تو که چنین زشت و بی‌پروبالِ زیبا هستی! چرا دنبال من می‌آیی؟»  
اشک سنجابک در چشمانش حلقه بست و نتوانست چیزی بگوید. لحظه‌ای بعد گلپوش را صاف کرد و گفت: «من و تو با هم دوستیم، این طور نیست؟»



زاغک بال‌های زیبا و رنگارنگش را تکان داد و گفت: «به رنگ پرهای من ببین! به صدای زیبای من گوش بده! بعد به بدن زشت و خاکستری خودت ببین و به صدای زشت خودت گوش بده! آن وقت خواهی فهمید که آیا دوست من هستی یا نه؟»






وقتی زاغک بی تفاوت از سر شاخه پرید و در میان باغ چرخ می زد و به سوی دیگری پرواز کرد، سنجاب به فکر فرورفت. او دیگر گریه نمی کرد. فقط می دانست که زشت ترین و بد صداترین حیوان باغ اوست. دست های کوتاه و دمِ درازش را جمع کرد و روی شاخه ی درخت نشست.



دیگر حیوانات باغ مثل همیشه شاد و خندان در باغ گردش می‌کردند. حتی تنبل سه‌انگشتی که مورچه‌وار حرکت می‌کرد، چنان خوشحال بود که حال سنجاب بد شد. از ذهنش گذشت که چگونه دیگران می‌توانند این چنین شاد باشند در حالی که او خیلی غمگین است. انگار کسی برایش گفته باشد، فهمید که کسی از حال او باخبر نیست.





با خودش گفت: «زاغک درست می‌گوید. تو حق نداری دوست زیبا و خوش صداترین پرنده‌ی باغ باشی!» به همین دلیل شدیداً احساس تنهایی کرد. پس تصمیم گرفت که باغ را ترک کند. از کودکی به یاد داشت که مادرش گفته بود: «جایی که دیگران ما را دوست نداشته باشند، جای خوبی برای زندگی نیست.»

از درخت زیتون پایین پرید. چند زیتون رسیده و خوش مزه زیر پاهایش له شدند؛ اما هیچ میلی به خوردن زیتون نداشت. حتی به طرف خوشه‌ی فندق‌ی فندق‌ی که آن‌جا افتاده بود، نگاهی نکرد. در حالی که درد سنگینی را در سینه‌اش احساس می‌کرد، به طرف دروازه‌ی باغ رفت.



تا آن جا فاصله‌ی زیادی نبود؛ فقط جوی بزرگی که از میان باغ میگذشت، میان او و دروازه‌ی باغ فاصله انداخته بود. همین که چند قدمی در امتداد جوی برداشت، متوجه درختی شد که شاخه‌ی بزرگش طوری خم شده بود که می‌توانست او را به سادگی از روی جوی عبور دهد. با بی میلی از درخت بالا رفت.





غمگین و افسرده، روی شاخه‌ی بالای جوی قدم گذاشت و به آن طرف جوی خیز زد. دیگر فاصله‌ای با دروازه‌ی باغ نداشت. با یک خیز بلند می‌توانست خودش را در میان سایه‌های زشت پنهان کند. به آن سوی دروازه که خیره شد، پیش رویش ویرانه‌های شهری را دید که لانه‌ی بدترین حیوانات وحشی شده بود؛ اما در باغ هم کسی نبود که دوست او باشد. با ترس و دلهره به عقب دید. یک بار تصور کرد که زاغک به طرفش می‌آید، اما نه، زاغک نبود.

با چشمان اشک‌آلود به طرف دروازه رفت. نمی‌دانست که چه سرنوشتی منتظر اوست. همین که نزدیک دروازه‌ی باغ رسید، طوطی‌ای که از آن‌جا می‌گذشت، به او گفت: «مواظب باش! بیرون باغ جای امنی نیست!» اما منتظر نماند ببیند سنجاب چه می‌کند. سنجابک دل‌شکسته به خطرات بیرون از باغ فکر نکرد. او رنگ خوبی نداشت و صدایش هم زشت بود؛ پس حق نداشت در باغ زندگی کند. تصور کرد که ممکن است در میان حیوانات وحشی دوستی پیدا کند. ممکن است کسانی مانند او باشند: زشت و بدصدا!






با تمام دل‌تنگی جَستی زد و از دروازه‌ی باغ بیرون رفت. سنجابک دوید و دوید و از باغ مهربانی دور شد. ناگهان خودش را در میان ویرانه‌های شهر قدیمی یافت. سایه‌های زشت و متحرک هر لحظه او را بیشتر می‌ترساندند. صدای حیوانات آن‌جا وحشت‌ناک بود. وقتی صدای شغالی را شنید، بی‌اختیار لرزید.



از روی خرابه‌ای رد شد و به طرف زمین خُشکی رفت. ناگهان سایه‌ی بال‌های عقابی که به طرف او می‌آمد، میخکوبش کرد. دیگر چاره‌ای نداشت، جز فرار. فرار کرد اما نتوانست جای دوری برود. قلب کوچکش تند تند تپید. عقاب بالأخره شیرجه زد و با چنگال‌های قوی‌اش او را بلند کرد و با خود برد.





این خبر زود در میان باغ مهربانی پخش شد. طوطی گفت که با چشم‌های خودش دیده است که عقاب با چنگال‌های زشتش او را پاره پاره کرده است. پرنده‌ها و حیوانات باغ گرد هم جمع شدند و سعی داشتند که دلیل بیرون رفتن سنجابک از باغ را بفهمند؛ اما ظاهراً کسی چیزی ندیده بود. حیوانات باغ فقط فهمیدند که او ناراحت بوده و به همین دلیل باغ را ترک کرده است. زاغک که نیز از این حادثه ناراحت شده بود، بسیار گریه کرد؛ اما به کسی چیزی نگفت که او مقصر اصلی مرگ سنجابک است. با خودش گفت:

- تا چند روز دیگر، همه چیز فراموش خواهد شد.



صبح روز دیگر همین که زاغک چشمانش را باز کرد، احساس کرد میلی به آوازخواندن ندارد. به جای آوازخواندن و تکان دادن پرهای رنگارنگش، به طرف لانه‌ی سنجاب رفت. کنار لانه‌ی سنجاب، هنوز هم چهارمغزهای شکسته و خوشه‌های فندق پراکنده بودند؛ اما درون لانه کسی نبود. زاغک برای لحظه‌ای آن جا منتظر ماند، اما وقتی مطمئن شد که سنجابک آن جا نیست، به طرف جوی پرید.



آب جوی مثل روزهای دیگر شاد و خروشنده نبود. مرغابی‌ای نیز با چوچه‌هایش آمده بودند و بدون آن‌که داخل آب شوند، کنار جوی نشسته بودند. آب جوی، آرام و غمگین تا کنار دروازه‌ی باغ می‌آمد و از آن‌جا دور می‌زد و به طرف باغ دیگری می‌رفت. زاغک فهمید چیزی در درون او تغییر کرده است. به آب خیره شد. پرنده‌ی سیاه و زشتی را در میان آب دید. با خودش گفت:


- این پرنده چقدر زشت است.



صدای زشتی مانند قاغ قاغ به گوشش رسید. آیا این صدای او بود؟ زاغک  
ترسید از زشتی پرها و صدای پرنده‌ای که در آب دیده بود، اما دیگر دیر شده  
بود. از کنار جوی آب پرواز کرد و به دورترین جای باغ رفت، تا کسی او را نشناسد.





An illustration of a forest scene. In the foreground, two black birds are perched on a horizontal branch. The bird on the left has its beak open as if it is speaking or singing. The bird on the right is looking towards the first bird. In the background, there are several tall, conical evergreen trees in shades of green and yellow. Further back, there are blue mountains under a sky with soft, pinkish clouds. On the right side, a large tree trunk is visible, with a small black bird perched on a branch higher up. A yellow speech bubble containing the number '۳۶' is located near the top right bird.

از آن روز به بعد، زاغ‌ها سیاه شدند و صدای شان نیز بد شد. آنها فقط قاغ قاغ می‌کنند. اما باغ مهربانی هنوز هم وجود دارد. اگر از آخرین تپه بالا بروی و به سمت چپ دور بزنی، باغ بزرگی را خواهی دید که در میان ویرانه‌های یک شهر قدیمی قد کشیده است.



# *The Friendly Garden*

AZIZULLAH NEHEFTA

ILLUSTRATORS: MARYAM TAHOOR & PEDRAM MURTAZA TAHOOR



9 781304 637062



[www.gahwara.org](http://www.gahwara.org)